

دستم را به دامن لباسم گرفتم تا کنترل دنباله اش راحت تر شود. چرخى در سالن زدم و چهره ی خندان حاضرین را از نظر گذراندم. با وجود روشن بودن چندین اسپيلت، احساس گرما داشتم. شاید هم این گرما ربطی به هوا نداشت از حرارت دل عاشق و بیقرارم اینطور می سوختم. با وجود سنگینی لباس، قدم هایم به سبکبالی یک کبک بود. سرم را با احتیاط برگرداندم. از همان ابتدا استرس داشتم تور از موهایم جدا شود که خوشبختانه تا کنون دوام آورده بود. اما کفشم بدجور پایم را می زد و آنقدر بی تفاوت به ناراحتی اش رقصیده بودم که با تمام وجود آش و لاش شدن پاهایم را احساس می کردم. به زور خودم را نگه داشته بودم که لنگ نزّم. اما مگر مهم بود؟ مگر دوباره همچین شبی برای من تکرار می شد؟ مگر ممکن است اتفاقی از این قشنگتر برای من بیفتد که به معنای واقعی وزّم را نفهمم و در میان ابرها سیر کنم؟ مگر از این رویا بالاتر هم داریم؟

-ترنجم؟

به سمت صدا چرخیدم. مادر بود.

-خوبی مامان؟ چیزی لازم داری؟

نفس عمیقی از سر رضایت و شادی کشیدم.

-نه مامانم. همه چی عالیه.

با احتیاط تارهای ویو شده ی موهایم را مرتب کرد.

-میلاد کجاست؟

حتی اسمش هم قلبم را می لرزاند. صدایم را پایین آوردم.

-رفت دستشویی.

اضطراب از تمام وجناتش پیدا بود.

-تو هم برو رژت رو تمدید کن. کمرنگ شده.

لبخندی به رویش زدم و گفتم.

-چشم شما نگران نباش.

دستش را به پیراهنش مالید و با حواس پرتی گفت:

-باشه. منم برم بینم این عاقده کجا مونده. فقط یه امشب بدون آبروریزی بگذره دیگه

از خدا چیزی نمی خوام.

به استرسش خندیدم. از نظر من هیچ چیز نمی توانست امشب را خراب کند.

-هیچی نمیشه مامانم. اینقدر نگران نباش. واسه قلبت خوب نیستا.

-این عموتم که نشسته ور دل دوستاش و یه خبری از من بدبخت نمیگیره. انگار نه

انگار من دارم از دلشوره می میرم.

در مقام دفاع از عمو برآمدم.

۱- مامان؟ چیکارش داری طفلکی رو؟ یه ماهه شب و روز نداره. حداقل امشب رو بذار خوش باشه. پسرا هستن.

با حرص جواب داد:

- کدوم پسرا؟ اون از یاشار که یا داره پوشک عوض میکنه ویا آروغ بچه میگیره. اونم از یاسین که از وقتی اومده مشغول لوده گری و مسخره بازی...

میان حرفش پریدم.

- کاپیتان به جای همه هست مامانم. اون یه لشکر رو حریفه.

آهی از سر استیصال کشید و گفت:

- دل منم فقط به اون گرمه. من برم. تو هم برو رژلبت رو درست کن و زود برگرد.

مادر رفت و منم به موقعیت قبلم بازگشتم و به انتهای راهرو، جایی که میلاد باید از آن سر می رسید زل زدم. دیر نکرده بود؟

- خوب نیست عروس با نیش باز از این طرف به اون طرف قل بخوره. یه کم سنگین باش و بشین سرجات.

به صورت خندان و بی خیالش چشمکی زدم و گفتم:

-چه عجب سرت خلوت شد و یاد من افتادی.

چینی بر بینی اش انداخت و گفت:

- خودمونیم ها، عروسیت اصلاً چنگی به دل نمی زنه. نه آب شنگولی، نه رقص مختلط، نه فضای اختصاصی. تا یه حرکتی به دستم میدم که یه نوازشی بکنم صدتا چشم روم زوم میشه. بعد از صدسال یه عروسی افتادیم که اونم بیشتر شبیه شام غریبانه.

متعجب از پر رویی اش ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-روتو برم. دختر مونده که باهاش نرقصیده باشی؟ اونم جلو چشم بابابزرگ و عمو؟
دیگه می خوای چیکار کنی؟

پوفی کرد و جواب داد.

-نچ. هیچکدوم دندونم رو نگرفت. باز صد رحمت به دخترای خودمون. طرف داماد که رسماً تعطیلن.

بعد انگار که چیزی یادش افتاده باشد ناگهانی دور و برش را نگاه کرد و گفت:

-راستی داماد کو؟ نمی بینمش. نکنه هیچی نشده فرار کرده.

به انتهای راهرو نگاه کردم.

-رفته دستشویی.

سرش را پایین آورد.

-اسهال شده یعنی؟ آخه یه ساعتی میشه که نیستش. یه سر بزن بین اگه لازمه سند بذاریم درش بیاریم.

با خنده سری تکان دادم و در حالیکه از کنارش میگذشتم گفتم:

-به جای اینکارا یه کم به مامانم کمک کنی بد نیست یاسین خان. یه بار تو عمرت مفید واقع شو. خیر سرت عروسی خواهرته.

کف هر دو دستش را روی موهای دم اسبی اش کشید و گفت:

-کاپیتان رو نمی بینی اونجا؟ مثل عقاب همه چی رو زیر نظر داره.

به دنبال اشاره اش، چشمم به سمت پنجره و کاپیتان کشیده شد که مثل همیشه با پاهایی که به اندازه نصف عرض شانه باز و دستهایی که پشتش قلاب شده بود، کنار پنجره ایستاده و به من نگاه میکرد. برایش دست تکان دادم. در جوابم لبخند زد و با همان لبخندش دلم را قرص کرد که همه چیز مرتب است.

دوباره راه اتاق را در پیش گرفتم. دامن پرچین و دنباله ی سنگین لباس و کفشهای پاشنه بلند راه رفتن را برایم سخت کرده بود. با ملایمت در اتاق را گشودم اما دیدن میلاد در حالیکه روی تخت نشسته و سرش را بین دستانش گرفته بود دریای آفتابی و آرام درونم را مواج و متلاطم کرد.

-میلاد؟

سرش را بالاگرفت اما نگاهم نمی کرد. داخل شدم و در را بستم.

-چی شده؟ چرا اینجا نشستی؟ خوبی؟

رنگش از شدت سفیدی به مرده ها میزد. لبهایش اما کبود شده بودند. با نگرانی جلو رفتم.

-میلاد؟ چی شده؟ حالت خوب نیست؟

برخاست و با فاصله مقابلم ایستاد. حالش عادی نبود.

-چرا حرف نمی زنی؟ چی شده؟ جون به سرم کردی.

صدای قورت دادن آب دهانش را شنیدم. دلم آشوب شد. یک قدم نزدیک رفتم. یک قدم عقب رفت. میخکوب شدم.

-میلاد؟

زبانش را روی لبش کشید. صدایش انگار از هزاران کیلومتر آنطرف تر به گوش می رسید.

-ترنج، من...

لرزش صدایش سبب هجوم دیوانه وار هزاران فکر منفی شد.

-من...نمی توانم.

نمی توانست؟ چه چیز را نمی توانست؟ دیگر دلم نمی خواست بیرسم.

-منو ببخش. من نمی تونم.

منظورش را از لحنش فهمیدم. احساس کردم گردش زمین به دور خودش شدت گرفت، چون نمی توانستم تعادل را حفظ کنم. صدایم به گوش خودم شبیه صدای زامبی شنیده شد.

-چرا؟

کتش را در آورد و روی تخت من انداخت. شره ی عرق روی گردنش کاملاً واضح بود. دوباره تکرار کردم.

-چرا؟

زمزمه کرد.

-نمی تونم. ببخشید.

باز پرسیدم.

-چرا؟

بالاخره در چشمانم نگاه کرد و گفت:

-چون دوست ندارم.

در نگاهش هیچ اثری از تردید و دروغ نبود. روکش انتهایی ترین دندانی که تازه ترمیمش کرده بودم در دهانم خرد شد.

-نمی توانم به عمر با زنی که دوستش ندارم زندگی کنم. منو ببخش.

حلقه اش را در آورد و روی پاتختی گذاشت و بدون هیچ حرف دیگری بیرون رفت و تنها عطرش را در بینی ام به یادگار گذاشت.

گردش زمین به دور خورشید تندتر و تندتر شد. انگار میخواست این فاصله ی ۹۴۰ میلیون کیلومتری را به جای ۳۶۵ روز در ۳۶۵ ثانیه طی کند. برای اینکه نیفتم خودم را به تخت رساندم و نشستم. نمی دانم چقدر گذشت. ضربه ای به در خورد. امیدوارانه سر بلند کردم. گفتم شاید برگشته. اما به جای او یاشار داخل آمد.

-ترنج؟ چرا اینجایی؟ میلاد کو؟ زود بیاین عاقد رسید. همه منتظرن.

زبانم مثل چوب خشک شده بود. نمی چرخید. یاشار خرابی حالم را متوجه شد.

-ترنج؟ نمی شنوی؟ میگم عاقد اومده. میلاد کجاست؟

دامن پر چین و مجللم را چنگ زدم. باید حرف می زدم. باید با وجود باری که روی شانه های نحیفم گذاشته بودند، کمر راست می کردم.

-یاشار...

گلویم گرفت. سرفه زدم. رنگ از روی او هم پرید. انگار تمام داستان را خواند.
- عقدی در کار نیست. میلاد رفت. به کاپیتان بگو یه جوری به مامانم بگه که سخته
نکنه.

با بهت داد زد:

-چی؟

خیالم راحت بود که صدای بلند موزیک، فریادش را در خود حل خواهد کرد.
-مهمونی تموم شد. فقط مامان و عمو رو بسپر به کاپیتان و خودت و یاسین مهمونا رو
رد کنین برن.

صدایش بالاتر رفت.

-چی میگی تو؟

من هم دلم میخواست داد بزنم. جیغ بکشم، آنقدر که گلویم پاره شود. اما توانش را
نداشتم. حتی نفس کشیدن هم برایم طاقت فرسا بود. اشک اجازه نمیداد صورتش را
درست ببینم. با چانه ای لرزان گفتم:

-میگم عقدی در کار نیست. مهمونی تموم شد. میگم میلاد رفت. گفت دوستم نداره و
نمی تونه باهام ازدواج کنه. اوناها... اون حلقش. اونم کتش. تموم شد. رفت.

پیشانی اش سرخ شد و رگهایش یکی یکی بیرون زدند.

- غلط کرده. مگه شهر هرتَه؟ مگه ما آبرومون رو از سر راه آوردیم؟

سرعت گردش زمین بیشتر و بیشتر می شد. خم شدم و پیشانی ام را به رو تختی ام چسباندم. صداها کم کم برایم نامفهوم می شدند. زمان از دستم خارج شد. ورود و خروج سایه ها را به اتاق می فهمیدم اما توان عکس العمل نداشتم. کسی محکم شانه هایم را گرفت و پیشانی ام را از تخت جدا کرد. دستهایش به قدرت دستهای میلاد بودند. پلکهایم را نیمه باز کردم... اما از دیدن مرد کت و شلوار پوش آخرین قطره ی امیدم بخار شد و به آسمان پیوست. ضربه ی شدیدی به صورتم زدند. صدای کسی را شنیدم که داشت فریاد می زد.

- لطفاً عجله کنید. دو نفرن. دو تا خانوم. یکی چهل ساله، یکی بیست و دو ساله. چند بار آدرس می پرسى برادر من ؟ بله...بله...درسته...بن بست ۱۷...!

خونه ی ما...از همون خونه باغهاییه که تو فیلما می بینن. از همونا که تا حالا صدا تا تهیه کننده و کارگردان خواستن داخلش فیلم بسازن و ما اجازه ندادیم. توی یکی از قدیمی ترین و سنتی ترین و تاریخی ترین محله های تهران...داخل یه کوچه ی دراز اما بن بست...! چندتا فرعی داره که اگه یکیش رو اشتباهی برین پیدا شدنتون به این راحتیا نیست. وارد کوچه که بشین باید راه رو مستقیم بیاید تا آخرش...! خونه ی ما یه دونه مونده به آخره. ساختمون کناریمون خیلی وقته که متروکه شده. خونه ی پدری

مادرم بوده. پدربزرگم که فوت کرد داییم می خواستن بفروشن و از ایران برن ولی عمو اجازه نداد دست غریبه بیفته. به اسم خودش خریدش...سهم مامانم رو داد و یه قفل بزرگ زد به درش و در برابر سوالای رگباری ما بچه ها فقط یه جمله گفت:

-به وقتش باز میشه این در.

خونمون...قبل ترها یه در چوبی بزرگ داشت که من حتی وقتی بزرگ شدم بازم به زور باز و بسته ش می کردم. عمو به کربلایی حسین (باغبون خونه) سپرده بود که نذاره من اذیت شم و خودش واسم در رو باز و بسته کنه. من اون در رو دوست داشتم. اما ماشین رو نبودنش صدای بچه ها رو که دیگه گواهینامه گرفته بودن و می خواستن ماشین بخرن درآورده بود. واسه همین عمو، بابابزرگم رو متقاعد کرد که با کمترین تغییر، یه پارکینگ داخل حیاط بسازن و در رو عوض کنن. بابابزرگ ناراحت بود. میگفت "این خونه صد و پنجاه ساله که یه بوته از گلهاش رو هم از دست نداده. حالا به خاطر چهارتا آهن پاره میخواین دوتا درختش رو قطع کنین." اما وقتی عمو نیازهای بچه ها رو واسش تشریح کرد بابابزرگ هم قانع شد و کوتاه اومد. حالا از در که وارد میشیم دیگه راهرو مقابلمون نیست. سمت راست که قبلاً باغچه بود الان پارکینگه و ماشینامون رو اونجا میذاریم. اما از اون به بعدش، خونه همون خونه ست. با یه استخر بزرگ که از وقتی پسر بزرگ شدن، بیشتر واسه وضو گرفتن و خنک کردن هندونه ازش استفاده میشه و یک عالمه درخت میوه که از هر طرف سر بلند کردن و تو روزای

گرم تابستون به آفتاب اجازه خودنمایی نمیدن. درختا رو که کنار بزنی سه تا ساختمون با نمای آجری تو سه نقطه ی مختلف دیده میشه. یکیش که کمتر پله می خوره واسه بابابزرگ و مامان بزرگه. یکی که نو نوارتر و مدرن تره مال من و مامانمه. و اونی که از همه بزرگ تره مال عمو ایناست. زیرزمین هم قبلاً مسکونی بوده اما الان دیگه جای دبه های ترشی و مربای مامانه. یه ساختمون کوچیک اما تمیز هم ته حیاط هست که کربلایی حسین و زنش اونجا ساکنن.

چندین نسل از خانواده ی ما اینجا متولد شدن، زن گرفتن و بچه دار شدن. به قول بابابزرگ ماها قبل از اینکه دندونامون ریشه بزنی، خودمون تو خاک این خونه ریشه زدیم و با گل و درختاش بزرگ شدیم و جوونه دادیم. می دونیم کلنگی شده، می دونیم خیلی قدیمیه، می دونیم با وجود تغییرات خیلی زیادی که داخل ساختمونا ایجاد کردیم بازم امکانات خیلی از خونه های مدرن امروزی رو نداره، اما همون تختی که زیر درخت گیلاس داریم و عصرای تابستون اونجا جمع میشیم و چای آلبالو میخوریم به کل تهران می ارزه. حتی یاسین که همیشه به فکر خوش گذرونی خودشه حاضر نیست از این خونه بره و تنها کسی که سفره ش رو از ما جدا کرد و رفت یاسره. پسر دومی عمو. همون که صداس می زنیم کاپیتان.

کم کم صداهای اطرافم واضح می شدند. انگار ذهنم دست از تقلا برای فراموشی برداشته بود و می خواست که برگردد. به عنوان اولین حرکت انگشتان پایم را تکان دادم. نمی دانم چرا در تمام مدتی که نیمه بیهوش بودم فکر می کردم فلج شده ام.

-من فقط دستم به اون بی پدر برسه. بلایی به سرش میارم که تو گینس ثبتش کنی.

این غرشهای زیرلی متعلق به یاسین بود.

-لازم نکرده قیصر بشی واسمون. تو این اوضاع فقط شر درست کردن تو رو کم داریم.

این صدای بی حوصله هم به هیچ کس جز یاسر نمی توانست تعلق داشته باشد.

-یعنی چی؟ دست رو دست بذاریم که یه بی ناموس بی شرف با آبرومون یه قل دو قل بازی کنه؟ خودت نشیدی مادر زن یاشار چی گفت؟ ندیدی می گفت حتماً دختره یه عیب و ایرادی داشته؟ نشیدی همه کاسه کوزه ها رو سر ترنج شکستن؟ پیچ پیچ ها رو نشیدی؟ ندیدی؟

هشدار صدای یاسر مثل آژیر خطر بمباران، ترسناک و رعب آور بود.

-بار آخرت باشه اراجیف یه مشت خاله زنک رو بلغور میکنی یاسین. یه همچین مزخرفاتی رو حتی تو سر خودت هم نباید تکرار کنی.

-مگه من میگم حق با اوناست؟من...

-تو...هیچی. فهمیدی؟هیچی. نه نسبت به این چرندیات واکنش نشون میدی نه بی خبر از من کاری می کنی. وای به حالت اگه انگشتت به اون پسره بخوره. اولویت ما سلامتی زن عمو و ترنجه. دیگه نبینم واسه کسی خط و نشون بکشی. شنیدی چی گفتم یاسین؟

اسم مادر، حواسم را جمع تر کرد.

-الانم من میرم یه سر به زن عمو بزنم. تو هم از کنار ترنج تکون نمی خوری؟ اوکی؟ صدای یاسین را نشنیدم اما می دانستم جرات مخالفت کردن با برادرش را ندارد. در که بسته شد پلکهایم را وادار کردم تا باز شوند و به چشمهایم اجازه ی دیدن، بدهند.

-ترنج؟

بلافاصله دستش روی پیشانی ام نشست. به محض دیدن صورتش به وخامت اوضاع پی بردم. اگر این چهره ی بهم ریخته و چشمان سرخ و موهای نامرتب متعلق به یاسین همیشه سرخوش و خندان است...پس وای به حال من...!

-مامانم کجاست؟

پیشانی ام را نوازش کرد.

-همین نزدیکا. بابا و داداش کنارشن. نگران نباش.

جرات نداشتم بپرسم.

-قلبش...

سریع پاسخ داد.

-نه...خوبه خدا رو شکر. به موقع رسوندمیش. یه اسپاسم خفیف بوده.

حالا که فلج نشده بودم، باید برمیخاستم و روی پاهایم می ایستادم. شرایط مادر، جایی برای عزاداری و زانوی غم بغل گرفتن نداشت. نمی توانستم به خاطر میلاد، مادرم را از دست بدهم. پتو را کنار زدم. یاسین محکم بازویم را گرفت.

-کجا؟

به لباسهایم نگاه کردم. خدا را شکر که عقلشان رسیده و با آن لباس لعنتی مرا به بیمارستان نبرده بودند.

-من خوبم یاسین. میخوام برم پیش مامان.

-زن عمو روبردن C.C.U. نمی تونی بری پیشش. صبر کن سرمت تموم شه خودم میبرمت.

با خشونت ست سرم را از آنژیوکت جدا کردم و گفتم:

-سرم میخوام چیکار؟ من خوبم.

آنقدر مرا می شناخت که بداند نمی تواند مانعم شود. آهی کشید و کفشهایم را جلوی پایم جفت کرد. بی اعتنا به تاری دیدم، برخاستم. همین که فلج نشده بودم برایم بس بود. رضایت دادم و از اورژانس خارج شدیم. دستم را جلوی بینی ام بردم و ماتتویم را بو کردم. احساس می کردم همه ی وجودم کثیف شده.

-بو میدم یاسین.

خنده اش زورکی بود. دستش را دور شانه ام انداخت.

-عیب نداره. از بچگی کنترلت ضعیف بود. راسوی خودمی.

حوصله ی جواب دادن نداشتم.

-میری واسم مانتو و روسری بیاری؟ نمی تونم اینا رو تحمل کنم.

-باشه. بذار بسپرمت دست بابا خیالم راحت شه.

دوش به دوش هم از پله ها بالا رفتیم. عمو و یاسر را در انتهای سالن دیدم. لرزشی در پایم احساس کردم. اما به خودم قول دادم گریه نکنم. آبروی صد ساله ی خانواده ی بزرگ و اصیلم در عرض چند ثانیه به باد رفته بود. شاید من مقصر نبودم اما قصد نداشتم بیشتر از این باری بر دوششان شوم.

یاسر روی صندلی نشسته بود. دستهایش را بغل زده و پاهایش را دراز کرده و سرش را به دیوار تکیه داده بود. اما عمو قدم می زد و تسبیحش را می چرخاند. شانه هایش

فروافتاده و سگرمه هایش درهم بودند. انگار ده سال پیرتر شده بود. بی دلیل خجالت می کشیدم. گناهی نداشتم. اما مسبب حال خرابش بودم.

یاسین جلو افتاد. عمو اول او را دید و بعد مرا. تسبیح را داخل جیبش گذاشت و قدم هایش را تند کرد. تا خواستم دهان باز کنم محکم مرا در آغوش کشید و گفت:
-قربون دختر قشنگم برم.

از پشت پرده ی سیاه اشک کاپیتان را دیدم که بدون حرکت دادن سرش، از گوشه ی چشم نگاهم می کرد.

اینجا...تو این خونه...امنیت حرف اول رو می زنه. لبخند رو، روی لب همه میشه دید. از کربلایی حسین به عنوان یه باغبون ساده بگیر تا منا، زن یاشار. اینهمه سال از مرگ بابام گذشته و من هنوز یادم نمیاد کسی به مامانم "تو" گفته باشه. به قول خودش، احترامش بیشتر شده که کمتر نشده. من خیلی کوچیک بودم که بابام فوت کرد. چیز زیادی ازش یادم نمیاد. اما هیچ وقت احساس یتیمی نکردم. همه تو اون خونه واسه من پدر بودن. بابابزرگ، عمو، یاشار، حتی کربلایی حسین. یکی موهامو شونه می زد، یکی لباسامو عوض می کرد، یکی به درس و مشقم می رسید، یکی واسم گیلان و آلبالو می چید، یکی ظهرای تابستون که همه خواب بودن و هوس بستنی به سرم

می زد یواشکی منو می برد بقالی و واسم بستنی می خرید. یاسین هم که پایه ی ثابت شیطنتا و خلافاً بود. تا ده یازده سالگی با هم یه جا می خوابیدیم. تا وقتی هوا خوب بود از داخل استخر بیرون نمی اومدیم. اما یه روز که قهقهه زنان و با لباسای خیس و پای برهنه داشتیم از دست یاسین فرار می کردم محکم خوردم به شکم یاسر. سریع خبردار ایستادم. چون اون تنها کسی بود که ازش می ترسیدم و حساب میبرد. نگاهش برق داشت. نمی دونم ولتاژش چقدر بود اما آدمو سرجاش خشک میکرد. سر تا پامو برانداز کرد. خم شد و دستاش رو روی زانوهایش گذاشت و تو چشمام خیره شد و گفت:

-از این به بعد وقتی ماها خونه ایم اجازه نداری بری تو استخر.

با تعجب نگاهش کردم.

-متوجه شدی ترنج؟ وقتی من، یاشار و یاسین خونه ایم نباید بری داخل استخر. شنا رو میذارى واسه وقتی که ما سه نفر نیستیم.

هرکی جای من بود اعتراض نمیکرد. یه قانون نانوشته وجود داشت که میگفت رو حرف یاسر همیشه حرف زد. حتی عمو هم در برابر خواسته هاش کوتاه می اومد. تنها کسی که روش نفوذ داشت مامان بزرگ بود.

-چرا؟ چرا نمی تونم شنا کنم؟ چرا شماها می تونین من نمی تونم؟ اینجا خونه ی ما هم هست.

گوشه ی لبش رو به دندان گرفت و چشمان سرتق و لجبازم رو مرور کرد و بعد
اخمهایش را در هم کشید و شمرده شمرده گفت:

-چون من میگم. یه بار دیگه با این سر و وضع تو خونه بینمت من می دونم و تو.
الانم سریع برو لباسات رو عوض کن. زود.

و بعد رو به یاسین که دورتر وایساده بود کرد و گفت:

-تو هم با من بیا کارت دارم.

یاسین بدو بدو رفت سمت ساختمون خودشون. یاسر هم پشتش رو به من کرد که بره.
اما من سر جام ایستاده بودم. دلم نمی خواست به حرفش تن بدم.

-ترنج نشیدی چی گفتم؟ میری یا بیام؟

به اون که پاهاش نیمه باز و دستهایش رو کمرش قفل بود زل زدم و شونه بالا انداختم.
اما با اولین گام محکمی که به سمتم برداشت از جا پریدم و دویدم سمت خونه و با
گریه مامانم رو صدا زدم. مامان وحشت زده از اتاق بیرون اومد و پشت سر هم پرسید:

-چی؟ چته؟ چی شده؟ زمین خوردی؟

در حالیکه های های زار می زدم ماجرا رو با پیاز داغ دوبل تعریف کردم و آخرشم
گفتم:

-اصلاً اون چه حقی داره به من بگه چیکار کنم چیکار نکنم؟ مگه خودش هرکاری دلش می خواد نمی کنه؟ اصلاً چکاره ی منه که بهم دستور میده؟ ازش متنفرم. با اون قیافه...

همون لحظه مادر دستش رو، روی دهنم گذاشت و گفت:

-هیش...نبینم به بزرگتر از خودت بی احترامی می کنیا. پسر عموته..خیر و صلاح رو میخواد.

دفاع جانانه ی مامان بدتر حالم رو گرفت. بق کردم.

-بین ترنجم...

اشکهامو پاک کرد.

-دخترا از یه سنی به بعد، اندامشون خانومانه میشه...پستی بلندی پیدا می کنه. مثل من...

نگاهی به خودم و سینه های تازه بالغم کردم. البته خیلی مشخص نبودن اما خیسی لباس باعث میشد بیشتر به چشم بیان.

-یاسین هم دیگه بچه نیست. تو هم دیگه داری یواش یواش خانوم میشی. واسه همینم باید بیشتر مراعات کنی. پسرعموت حق داره. اینا رو من باید بهت می گفتم که این چند وقته از بس درگیر عروسی یاشار بودیم یادم رفت.

لپم رو بوسید.

-هر وقت دلت شنا خواست با هم میریم استخر زنونه. باشه قشنگم؟

تو همون عالم بچگی، حق رو به مامان دادم. خودمم چند وقت بود به خاطر این برآمدگی ها معذب بودم. اما شنا و بازی با یاسین چیزی نبود که بتونم بی خیالش بشم. دوباره نگاهی به خودم کردم و با حرص گفتم.

-اه...چرا من دختر شدم؟ چرا هرچی خوشیه مال پسر است؟ اصلاً چرا ما باید تو این خونه زندگی کنیم؟ بریم یه جا تنها باشیم. من از آقا بالاسر خوشم نمیاد.

و همونطور غرغرکنان راه اتاق خودم رو پیش گرفتم. اما دقیقاً دو ساعت بعد که عمو با یه گونی برنج و یه عالمه میوه و یه باربی خیلی خفن وارد خونه شد همه چی یادم رفت.

آنقدر دندان هایم را روی هم فشار دادم که اشکم سرازیر نشود فکم قفل کرده بود. عمو مرتب پیشانی و سرم را می بوسید و میپرسید:

-خوبی دخترم؟ جاییت درد نمی کنه؟ سرت گیج نمیره؟

دوست نداشتم از آغوشش بیرون بیایم. استحکامش آرامم میکرد.

-خوبم. فقط نگران مامانم.

-مامانت خوبه. فردا منتقلش می کنن بخش و به امید خدا دکتر که ویزیتش کنه مرخص میشه. تو الان با یاسین برو خونه. استراحت کن و فردا برگرد. فعلاً که به هیچکس اجازه ملاقات نمیدن.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-نه. نمیرم. فقط یه دست لباس بهم برسونین. با اینا رو تخت بیمارستان دراز کشیدم حالم بهم میخوره.

تا عمو خواست اعتراض کند رو به یاسین کردم.

-زود بیا قربونت برم. دارم خفه میشم.

یاسین سری تکان داد و رفت. عمو بازویم را گرفت.

-حداقل بیا بشین عمو جون. رنگ به صورتت نمونده.

در انتهای نیمکتی که یاسر نشسته بود نشستم و عمو هم بین ما قرار گرفت.

-از بابابزرگ و مامان بزرگ خبر دارین؟

عمو دوباره تسبیح را به گردش درآورد و گفت:

-یاشار و منا اونجان. نگران نباش.

شغل آبا و اجدادی ما خوار و بار فروشی بوده و هست. چندین نسل قبل برنج فروش بودن و بعد کم کم کسب و کارشون رونق گرفت و حسابی معروف شدن. پسرا همه راه پدراشون رو ادامه دادن. عمو و بابای منم همینطور. یاشار و یاسین هم همینطور. بازم

تنها کسی که حرف خودش رو زد و راهش رو از بقیه جدا کرد یاسر بود. گفت روحیه من به بازار و کاسبی نمی خوره. بابابزرگ راضی نبود. اما عمو آدمی نیست که چیزی رو به کسی تحمیل کنه. واسه همینم وقتی همه با تعجب و ناراحتی به یاسر حمله کردن، عمو یه جمله گفت و بحث رو تموم کرد "تا وقتی کاری نکنید که باعث سرافکندگی خونواده بشه، من حمایتتون می کنم. هر چهارتاتون رو." و همین شد که یاسر، تنها عضو درسخون خانواده، توی آزمون دانشگاه علوم و فنون هوایی شهید ستاری شرکت کرد و قبول شد. وقتی یاسر رفت، من هشت سالم بود. دانشگاهش شبانه روزی بود و خیلی کم خونه می اومد. معمولاً هم وقتی می اومد من خواب بودم و وقتی هم می رفت هنوز بیدار نشده بودم. دروغه اگه بگم جای خالیش رو احساس کردم. چون نکردم. برخلاف یاشار و یاسین هیچ وقت رابطه ی دوستانه ای با من نداشت. هیچ وقت به اندازه ی اونا منو دوست نداشت. بعضی وقتا احساس می کردم نگاهش به من مثل یه سوسکه که از فاضلاب اومده بیرون، همونقدر چنندش، همونقدر کثیف، همونقدر مزاحم. بچه تر که بودم چندبار سعی کردم بهش نزدیک شم. مثل یاشار، مثل یاسین. اما وقتی با خشونت ورودم رو به اتاقش ممنوع کرد عقب نشستم و قبول کردم که قرار نیست همه تو اون خونه من رو دوست داشته باشن و وجود یه دشمن قوی و جدی رو پذیرفتم. واسه همینم وقتی بعد از شش سال با لباس فرم و به عنوان خلبان جنگنده به خونه برگشت عزا گرفتم. اون موقع من چهارده سالم بود.

بالش را پشت کمر مادر مرتب کردم تا بتواند راحت تر بنشیند.

-خوبه اینجوری مامانم؟ راحتی؟

از وقتی مرخص شده بود، نگاه خیس و نگرانش یک لحظه هم ترکم نمی کرد.

-آره مادر. خوبه.

بوسه ای بر پیشانی اش زدم و روسری بهم ریخته اش را مرتب کردم.

-پس برم آب بیارم واست که قرصات رو بخوری.

عمو، یاشار، یاسین و مادر بزرگ هم کنار کاناپه مادر مستقر شدند و من همراه من به آشپزخانه آمد. چشمان همه پر از حرف و دلسوزی و ترحم بود اما هیچکس حرفی نمی زد. من در حالیکه چای دم می کرد گفتم:

-من مرغ بار گذاشتم. تو دیگه به فکر غذا نباش و به زن عمو برس.

سعی کردم به ذهن آشفته ام فرصت فکر کردن بدهم.

-قربون دستت. ممنون.

لیوان را آب کردم و از آشپزخانه بیرون رفتم. صدای فین فین مادر پاهایم را سست کرد. عمو آرام دلداری اش می داد.

-یه جووری گریه می کنی انگار دور از جونش بلایی سرش اومده. خدا رو شکر کن صحیح و سلامت کنارمونه. غصه ی چیو می خوری زن داداش؟

بغض مادر آتشم زد.

-غصه ی دلش رو میخورم. من می دونم چی داره بهش می گذره اما به خاطر من جیک نمی زنه. مادرش بمیره واسش که بختش مثل خودم سیاهه.

تر شدن مژه هایم باعث شد به دیوار تکیه بدهم و چندین بار نفس عمیق بکشم.

-لاالله الا الله...چرا ناشکری می کنی زن داداش؟ اگه می رفت با دوتا بچه برمیگشت خوب بود؟ خدا رو شکر کن که همین اول کار فهمیدیم چه خبره. دخترمون با همون عزت و احترام اولش پیش خودمونه. نه لازمه در به در دادگاه شیم واسه طلاق، نه نگران بچه ی بی پدرشیم، نه بیوه شده که بگیم بدبخت شده. هیچی به هیچی. همه یجوری رفتار می کنیم که انگار نه خانی اومده نه خانی رفته. ترنج هم یه کم اذیت میشه و بعد یادش میره.

گریه ی مادر اینبار واضح تر شد.

-نه خانی اومده نه خانی رفته؟ نقل محافل شدیم آقا رضا. جلو هزار نفر آدم سکه یه پول شدیم. تک دختر خاندان فرهی رو سر سفره عقد ول کردن رفتن. چطور تو محل سر بالا کنیم؟ شما جواب کسبه بازار رو چی می دین؟ من چطور ثابت کنم دخترم عیب و ایراد نداره؟ دیگه کی میاد خواستگاری این دختر؟

مادر بزرگ نچ نچی کرد و گفت:

- شیرین راست میگه. چند روز بعد با منا میفرستیمش دکتر. یه گواهی سلامت واسش بگیریم و دختر بودنش رو ثابت کنیم دهن خلیا بسته میشه.

صدای شکسته شدن قلبم آنقدر بلند بود که زمین زیر پایم را لرزاند.

-جرات دارین همچین کاری با ترنج بکنین یا حتی در موردش باهاش حرف بزنین. اونوقت من می دونم و شماها. اگه قراره اینجوری ازدواج کنه همون بهتر که تا آخر عمرش تو همین خونه بمونه. گور بابای هرچی شوهره. اصلاً نامردم اگه دیگه دختر شوهر بدم. ترنج سرمه ی چشم منه. هرکس از گل نازکتر بهش بگه با من طرفه. با همتونم. لازم نکرده شماها نگران آبروی خاندان باشین. آبروی خاندان من به خاطر نامردی یه الف بچه به باد نمیره.

قاطعیت عمو مثل عسل مرحم زخمم شد.

-الانم دیگه این بحث رو تموم کنین. به اندازه کافی خون به جیگر شدیم. بسه دیگه.

کمرم را از دیوار جدا کردم. همزمان منا هم از آشپزخانه خارج شد.

-وا؟ چرا اینجا ایستادی؟

گریه نکردن خیلی سخت بود. درجه ی سختی اش را هم فقط من می دانستم و خدای بالای سرم.

-هیچی یه کم جلو چشمم سیاهی رفت ترسیدم لیوان از دستم بیفته.

با نگرانی پرسید.

-خوبی الان؟ لیوان رو بذار تو سینی برو یه کم دراز بکش. رنگت مثل گچ شده ترنج.

فشاری به زانوهاییم آوردم و گفتم:

-نه خوبم. چیزیم نیست.

و جلوتر از او راه افتادم و به سالن برگشتم. یاسر را دیدم که دستش را پشتش گذاشته و به دیوار تکیه داده بود. قرص های مادر را به دستش دادم و منظر ماندم تا همه را خورد. دلم میخواست تنها باشم اما انگار هیچ کس قصد رفتن نداشت.. خواستم قند تعارف کنم که مادر بزرگ صدایم زد.

-بیا اینجا یه کم پیش خودم بشین عزیزم. بچه ها هستن. تو یه کم استراحت کن.

دلم از حرفش چرکین بود اما سعی کردم خودم را با مسن بودن و طرز فکر سنتی اش توجیه کنم. یاشار گفت:

-می خوای یه سفر ترتیب بدیم چند روزی از اینجا دور شی حال و هوات عوض شه؟

کاش دل نمی سوزاندند. کاش با اینهمه علامت سوال توی نگاهشان، اینقدر مصنوعی، عادی رفتار نمی کردند. می دانستم همه نگرانم هستند. در اینکه دوستم داشتند هیچ شکی نبود. اما من به تنهایی بیشتر از این ترحم های تمام نشدنی نیاز داشتم.

-من فقط نگران مامانم. اون خوب شه من مشکلی ندارم.

مادر چشمش را دزدید. انگار می ترسید با دیدن صورت من اشکهایش جاری شوند. یاسین گفت:

-زن عمو که خوبه. می خوام آخر هفته با بچه ها برنامه کنیم؟

عمو چپ چپ نگاهش کرد اما چیزی نگفت. به زور لبخند زد.

-باشه. اگه حسش بود خبرت می کنم.

مادربزرگ سرم را در آغوش گرفت.

-فعلاً باید به خاطر بلایی که از سرمون گذشت قربونی بدیم. شیرین که پا شه یه گوسفند خرج فقرا می کنیم.

لبم را محکم گاز گرفتم و منتظر پیشنهادهای جذاب دیگر ماندم اما اینبار یاسر به حرف آمد.

-شمال و برنامه و قربونی بمونه واسه بعد. فعلاً باید بریم بیمارستان. زنگ زدن گفتن ترنج باید چند تا فرم رو امضا می کرده که نکرده. پاشو ترنج.

نا نداشتم.

-نمیشه بعداً بریم؟ مامان تازه مرخص شده.

راست ایستاد.

-نه نمیشه. عجله دارن. زن عمو هم تنها نیست. همه هستن. پاشو.

عمو غر زد.

-چه گیجن این جماعت. هنوز نمی دونن چه فرمهایی رو باید بدن مریض پر کنه؟
نمیشه من به عنوان ولی پیام؟ ترنج حال نداره.

یاسر زیرچشمش را خاراند.

-دختر بیست و دوساله ولی لازم نداره. خودم می برم و برش می گردونم. دِ یالا ترنج.

چاره ای نبود. شلوارم را عوض نکرده بودم. مانتویم را پوشیدم و شالی روی سرم انداختم
و به مامان گفتم:

-چیزی لازم نداری؟

سرش را تکان داد و گفت:

-نه فقط زود برگرد.

اولین باری که اسم خواستگار اومد هیفده سالم بود. تازه از مدرسه برگشته بودم. همین که در رو باز کردم صدای بلند عمو رو شنیدم.

-تو خجالت نمیکشی با شرت تو خونه می چرخه؟

دستم را روی دهانم گذاشتم....باز هم یاسین. پشت تنه ی قطور درختی سنگر گرفتم.

-شرت چیه باباجون؟ شلوارکه. سه وجب زیر زانومه.

-اونی که تو بهش می گی شلوارک من زیر شلوارم نمی پوشم.

بابابزرگ با خنده گفت:

-چیکارش داری رضا؟ بذار راحت باشه.

خشم عمو ماجرا را خنده دارتر می کرد.

-این چجور راحتیه پدر من؟ جای مو و شلوار رو اشتباه گرفته. اونی که باید کوتاه باشه

بلنده، اونی که باید بلند باشه همیشه تا بیخ رونشه. زشته پسر جان. مردی مثلاً. خیر سرم پسر دارم.

به یاسین دید نداشتم. صدای شیطاناش از دور می اومد.

-واسه مردونگی سائز مو و شلوار مهم نیست باباجونم. سائزای دیگه ملاکه که اونم ردیفه. پسرت کم نمیاره. خیالت راحت.

لنگه دمپایی عمو نفیرکشان از پیش چشمم رد شد.

-گمشو نبینمت بی ادب. خجالت نمی کشی جلو بابابزرگت اینجوری حرف می زنی؟ ما تو این خونه دختر جوون داریم بی غیرت.

صدای یاسین همچنان شیطون بود. از تشر عمو ککش هم نگزیده بود.

-اولاً که فعلاً خبری از اون آتیش پاره نیست. بعدشم تا بوده همیشه دخترا باید خودش رو می پوشوندن که چشم ما مردا بهشون نیفته و سائز به سائز نشیم. ولی تو خونه ما همه چی برعکسه. از این روزاست یه چادرم سرم کنین که مبادا ترنج خانوم به گناه بیفته. کی بشه شوهرش بدیم بره راحت شیم از دستش.

بابابزرگ یه کم لبخندش رو جمع کرد و گفت:

-بسه یاسین. اینقدر با بابات بحث نکن. برو عصای من رو از تو اتاق بیار می خوام یه کم قدم بزنم.

بالاخره یاسین رو با شلوارک گل گلی و تنگش دیدم. خواستم بپرسم سر راهش و یه متلکی بهش بگم اما اسم مامان شاخکامو تکون داد.

-کی با شیرین حرف می زنی؟

گوشامو تیز کردم. عمو تسبیحش رو چرخوند و گفت:

-دلیلی نمی بینم حرف بزنیم. خودم جواب حاج ولی رو دادم. ترنج هنوز بچه ست. وقت شوهرش نیست.

ضربان قلبم شدت گرفت. احساس کردم تا بناگوشم سرخ شد.

-کار اشتباهی کردی. باید اول با مادرش حرف می زدی. اونم یه حقی داره.

عمو کل تسبیح رو توی مشتش قایم کرد و گفت:

-نمی خوام از الان ذهن ترنج رو با این حرفا درگیر کنم آقاجون. هنوز درسش تموم نشده. بعدشم هروقت من واسه یاسر خواستگاریش کردم و جواب رد دادن، اون موقع اجازه میدم پای آدم غریبه به این خونه باز شه. تا اون موقع از نظر من ترنج مال یاسره. عرقم یخ زد. صحبت از نور چشمی عمو بود اونم در حالیکه من عاشق یکی دیگه بودم.

آنقدر ذهنم درگیر بود که نفهمیدم مسیری که می رویم هیچ شباهتی به مسیر بیمارستان ندارد و وقتی داخل پارکینگ مسقفی مستقر شدیم تازه به خودم آمدم. نگاهی به دور و برم کردم و گفتم:

-اینجا کجاست؟

ماشین را خاموش کرد و گفت:

-پیاده شو.

عادت داشت به دستور دادن. اما من توی مود سرپیچی نبودم. پیاده شدم و پشت سرش راه افتادم. وقتی کلید انداخت و در را باز کرد فهمیدم که کجاییم. حس کنجکاوی و فضولی بر تمام احساسات بدم غلبه کرد.

-اینجا خخته؟

در را نگه داشت تا داخل شوم.

-نترسیدی منو آوردی اینجا؟

برایم دمپایی گذاشت. دمپایی زنانه!

-از چی بترسم؟

-نمی دونم. آخه هیچ وقت تمایلی واسه نشون دادن خونهت به من نداشتی.

شانه ای بالا انداخت.

-یادم نیاد هیچ وقت تمایلی واسه دیدن خونه‌ی من نشون داده باشی.

با دقت همه جا را نگاه کردم. حق با او بود دلم می خواست ببینم اما هرگز جرات نکردم مطرحش کنم.

-قشنگه. مبارک باشه.

یقه ی پیراهن کتانش را مرتب کرد و گفت:

- واسه تبریک دیره. چی می خوری؟

بی قراری دوباره سراغم آمد.

- چرا اومدیم اینجا؟ مامان مریضه. باید برگردیم.

ساعتش را نگاه کرد و گفت:

- آوردمت اینجا که یه ساعت واسه خودت باشی. خواستم قبل از اینکه خفه شی نجاتت بدم. من میرم یه ساعت دیگه برمیگردم. هرچی می خوای گریه کن... هرچی می خوای داد بزن... هرچی هم خواستی بشکن... هرکاری فکر می کنی خالیت می کنه انجام بده. این خونه به مدت یک ساعت در اختیارته که نفس بکشی. نگران مامانت هم نباش. واسه اینکه به اون بررسی باید اول خودت رو خوب کنی.

و بعد بدون اینکه به من فرصت اعتراض بدهد از خانه خارج شد.

اردیبهشت، ماه عاشقیه. همه یه جورایی شیدا میشن. حتی گربه ها، حتی پرنده ها. یاسین همیشه می گفت بهار که میشه جرات نداریم پامون رو از خونه بیرون بذاریم. تا سر بر می گردونیم دوتا گربه رو در حال برگزاری مسائل زناشویی می بینیم تازه بعضی وقتا گروپ هم می زنن. چقدر ما می خندیدیم و چقدر عمو دعواش می کرد. اردیبهشت، ماه گیلای نارس و گوجه سبزی ترش و چاقاله بادوم های گسه. ماه آب پاشی حیاط و پهن کردن فرش روی تخت و شاهنامه خونیای آخر شب عموجونه. نه اون کرختی و خواب آلودگی فروردین رو داره، نه گرمی و زردی و ترس امتحانات خرداد ماه رو. همینکه بیدار می شدم و از پنجره ی باز اتاقم بوی یاس زرد و سفید باغچه ی کنار ساختمونمو به مشام می رسید، سروتین خونم بالا می رفت. و وقتی زیراندازم رو کنار حوض پهن می کردم و یوگا انجام میدادم اندروین هم تا دلت بخواد ترشح میشد. عملکرد این هورمونها رو تازه یاد گرفته بودم. از کتاب زیست شناسیمون.

یوگا که تموم میشد پاچه ی شلوارم رو بالا می زدم و پاهام رو داخل آب میزاشتم. آب حوض اردیبهشت، اونم ساعت شیش و نیم صبح سرد بود. مور مورم میشد و یه کوچولو می لرزیدم. اما ترشح دوپامین طوری سرحالم می آورد که سرما رو با بغل کردن خودم به جون می خریدم و با لجبازی پاهام رو تو آب تکون می دادم و لذت می بردم. انگشتم که سر می شد از آب دل می کندم. پاهام رو می شستم و می رفتم سراغ درخت گیلای. هر روز چکشون می کردم تا بینم کی وقت چیدنشون میشه. بعدش از بوته های گل محمدی چندتا گل می چیدم، با چند شاخه یاس و رز زرد

داخل گلدون میذاشتم. معمولاً کربلایی حسین کمکم می کرد. منم تو فاصله ای که اون خار گلها رو قیچی می کرد، سفره ی صبحونه رو، روی تخت می چیدم. مربای به، مربای بهارنارنج، عسل طبیعی، پنیر تازه، سرشیر محلی، چای تازه دم. بوی نون تازه ی کربلای حسین که به مشامم می رسید می رفتم زنگ ساختمونا رو یکی یکی می زدم و به همه خبر میدادم که وقت بیدار شدن. اولین نفر عمو بیدار می شد. همیشه از سنگینی نگاه پر مهرش متوجه اومدنش می شدم. تا می دیدمش از جا می پریدم و بغلش می کردم. موهام رو غرق بوسه می کرد و زیرلب می گفت:

-دختر خوش بوی من...نارنج و ترنجم...قوت پاهام...از دیشب که ندیدمت دلم واست تنگ شده...

بعدش مامان بزرگ و بابابزرگ می اومدن. اونا رو هم بغل می کردم. بابابزرگ صورتم رو می بوسید و می گفت:

-نور دو چشمم...یادگار اولادم...

بعدش مامان می اومد و یاشار. من معمولاً بیدار نمی شد. اما من هربار یاسین رو به یه شکلی از تختش بیرون می کشیدم. آخرش یه بار با موی پریشون و اعصاب بهم ریخته اومد سر سفره و به مامانم گفت:

-زن عمو به این دختری بگو وقت و بی وقت نیاد تو اتاق من. حریم خصوصی ندارم از دستش. محض رضای خدا یه نفر یه سری مسائل رو واسه این دختر توضیح بده. بوقه بوقه لامصب.

من از بس ساده و معصوم بودم که منظورش رو نفهمیدم. اما از پس گردنی محکمی که عمو بهش زد متوجه شدم خیلی حرف زشتی زده. یاسین گردنش رو مالید و گفت:

-چرا می زنی پدر من، به جای اینکه به دراز و کوتاه من گیر بدی یه کم آداب معاشرت به این دختره یاد بده. اسیر شدم از دستش.

بابابزرگ و یاشار و مامان کبود شده بودن از خنده. اما من هنوز درگیر این بودم که چرا صبحا نباید برم تو اتاق یاسین. مگه نسبت به چند سال پیش چی عوض شده بود؟ نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و پرسیدم.

-واسه چی نباید پیام تو اتاقت؟ مگه صبحا اونجا چه خبره؟ خوبه تا همین چند سال پیش کنار هم می خوابیدما. اصلاً واسه چی تازگیا در اتاقت رو قفل می کنی؟ چیکار می کنی اون تو؟

یاسین ضربه ای به پیشونیش زد و گفت:

-وای خدا این چه خره. چه خنگه. تو مدرسه به شما چی یاد میدن؟

نگاه چپ چپ عمو همچنان ادامه داشت.

-یاسین تو آدم نمیشی؟ به خدا اگه ربابه ی خدا بیامرز رو به اندازه ی تخم چشمام قبول نداشتم شک می کردم تو پسر منی.

یاسین معترض شد.

-وا...یه جوری حرف می زنی انگار خودت این دوران رو نگذروندی.

و بعد لپ عمو رو کشید و چشمکی زد و گفت:

-نگو که یادت رفته شیطون بلا.

پیشانی عمو سرخ شد. به نظرم خندش گرفته بود اما نمی خواست ابهتش بشکند.

بابابزرگ با عصاش ضربه ای به زانوی یاسین زد و گفت:

-خجالت بکش ورپریده. تو به کی رفتی اینقدر بی حیایی؟

یاسین پس کله ش رو خاروند و گفت:

-بی حیاییم رو نمی دونم. اما بقیه چیزا رو به جدمون حضرت آدم.

یاشار با خنده به عمو گفت:

-بابا یه حوا واسه این پیدا کن تا دودمانمون رو باد نداده.

یاسین قری به گردنش داد و گفت:

-قربون داداش چیز فهم. لطفاً حواشم از اونایی باشه که توی پوشش فقط به برگ

درخت اکتفا می کنن.

عمو دیگه طاقت نیاورد. نیم خیز شد که ادبش کنه اما یاسین مثل جت از تخت پایین

پرید و در رفت و همونجور که می دوید گفت:

-تو روح ترنج که هرچی من می کشم از دست تو و خنگ بازیاته.

اون روز من معنی خیلی از حرفای یاسین و خنده های بقیه رو نفهمیدم اما وقتی اکسی توسین هم -که معروفه به هورمون عاشقی- به هورمونهای دیگه ی بدنم اضافه شد، حساب کار دستم اومد.

صدای چرخش کلید مرا از اوهام پراکنده و آشفته ام بیرون کشید. یک ساعت گذشته بود؟ من حتی از روی مبل، تکان هم نخورده بودم. یاسر نگاهی به شالی که همچنان روی موهایم بود و خانه ی مرتب و دست نخورده کرد و گفت:

-به نظر میاد ترجیح میدی از طریق مسالمت آمیز مشکلاتت رو حل کنی. اهل بزن و بشکن نیستی.

دستی به زیر چشمم کشیدم. خشک خشک بود.

-گریه هم که نکردی. با خودت لج می کنی؟

یاسر چقدر مرا می شناخت؟ تقریباً هیچ. هرگز نخواستہ بود بشناسد. همیشه در بیشترین فاصله ی ممکن از ما به سر می برد. به خصوص از من!!

-لج نیست. اشکم در نمیاد. نمی تونم گریه کنم. تا پشت پلکم میادا اما سرازیر نمیشه.